



کارستون!

• مونا سادات خضرابی

• تصویرگر: ریحانه کمالی



تازه امتحاناتمان را داده بودیم و دلمان می‌خواست فقط یک جا بنشینیم و توی هوا فوت کنیم. یک‌دفعه آقای جلالی در کلاس را باز کرد و با هیجان وارد شد و گفت: «سلام بچه‌ها! می‌خواهیم کاری کنیم کارستون!»

آرمان خنده‌ی عجیب و غریبی کرد و گفت: «آقا یعنی دقیقاً الان باید چی کار کنیم؟»

آقا معلم نفس عمیقی کشید و گفت: «پروژه انجام دهید، پروژه‌های علمی، هنری، خوراکی و ورزشی؛ هر موضوعی را که دوست دارید انتخاب می‌کنید. کاری را انجام می‌دهید و دو هفته‌ی دیگر در نمایشگاه درباره‌ی آن موضوع برای پدر و مادرها حرف می‌زنید.»

ایلیا خمیازه‌ی همیشگی‌اش که مرا یاد تمساح خسته می‌اندازد، کشید و گفت: «آقا ما پروژه مروزه و کارستون مارستون اصلاً دوست نداریم!»

کلاس از خنده مثل بمب ترکید. **آقای جلالی کمی جدی گفت:** «بچه‌ها با انجام هر پروژه‌ای کلی تجربه‌ی جدید به دست می‌آید. تازه، نگران نباشید. شما تنها نیستید. ما هم کنارتون هستیم.»

من فوری در خیالم به کارگاه نجاری پدرم رفتم. بعد سَرکی به شهر آبا و اجدادی‌ام، اصفهان، کشیدم. سپس بلند گفتم: «آقا ما می‌خواهیم سی‌وسه‌پل رو با چوب درست



کنیم، آخه اصفهون نصف جهونیس! بمب خندهی بعدی هم منفجر شد.

اما انگار موج انفجار، موتور ذهن بچه‌ها را کمی به کار انداخت. **امیرعلی گفت:** «جونمی جون! آقا ما می‌خوایم جوجه‌کشی کنیم. بابای ما عمری جوجه‌کشی کرده.»

آریا گفت: «آقا ما کبابی براتون درست می‌کنیم که نگو و نیپرس.» اما انگار هیچ علاقه‌ای توی وجود بعضی از بچه‌ها نبود. آقا معلم از شنیدن همان چند ایده آن قدر خوش حال شد که می‌خواست سوار یک زیردریایی شود و به اعماق اقیانوس‌ها سفر کند! وسط این فضای گل و بلبل یک‌دفعه **شاگرد غرغروی کلاس داد زد:** «چه خوش‌خیالین شما، مگه ما می‌تونیم کارای بزرگونه انجام بدیم؟ این کارا برای بچه‌زنگاست نه ما!»

آقای جلالی که انگار از زیردریایی به سمت ساحل پرتاب شده بود، با ناراحتی گفت: «این چه حرفیه؟ از نظر من همه‌ی شما بچه‌زنگ هستید. تازه این پروژه‌ها کار گروهی هستن و می‌تونید با هم کلی چیز جدید یاد بگیرید و خوش بگذرونید.»

آن روز چند نفر از بچه‌ها یکی‌یکی پای تخته رفتند و ایده‌هایشان را روی آن نوشتند. آقای جلالی هم یک عکس خویش‌انداز با بچه‌ها و تخته‌ی کلاس گرفت. بچه‌ها در عکس دست‌هایشان را به نشانه‌ی پیروزی و موفقیت مشت کرده بودند (یعنی ما می‌توانیم).

به خانه که رسیدم مشق‌هایم را فوری نوشتم و به کارگاه نجاری بابا رفتم. به آنجا که رسیدم گفتم: «سلام بابایی. می‌خوام کاری کنم کارستون، موضوع صد تا داستون!» چشم‌های بابا، برقی زد و گفت: «خوب حالا داستونت چیه؟ کارستونت چیه؟»

تندی گفتم: «سی‌وسه‌پل. می‌خوام سی‌وسه‌پل رو بسازم.» **بابا نگاهی به من کرد و گفت:** «پل خواجه رو بساز! حالا چرا سی‌وسه‌پل؟»

من بادی به گلو انداختم و گفتم: «نه نه، پل خواجه ساده است، من دنبال کارهای بزرگم.»

بابا قطعه‌چوبی دستم داد و گفت: «پس این رو سنباده بکش، خیلی کار داری!»

بعد از چند روز سنباده‌زدن چوب‌ها، خیلی خسته شدم. **زیر لب گفتم:** «پل خواجه هم خیلی قشنگه‌ها!» **بابا هم زیر لب جواب داد:** «سی‌وسه‌پل قشنگ‌تره، سنباده بکش!»

در مهلتی که داشتیم، یکی مشغول ساخت سوله‌ی کوچک جوجه‌کشی بود. یکی می‌خواست آبی‌دان (آکواریوم) مخصوص ماهی‌های شور درست کند. یکی دنبال ساختن ربات بود.

شکموها هم پروژه‌های خوراکی را ترجیح داده بودند. بچه‌مخ‌ها پروژه‌ی ساخت بازی رایانه‌ای را انتخاب کرده بودند. من بیچاره هم یک پایم در مدرسه بود و یک پایم در نجاری. همه‌اش توی دلم یاد حرف غرغرو جان کلاس می‌افتادم و می‌خواستم انصراف بدهم. اما بابا انگار واقعاً کارستون من را خیلی از من جدی‌تر گرفته بود. خلاصه دو هفته گذشت و سی‌ویک‌پل را ساختم. ولی دو پل آخر جانم را به لبم رساند.

روز جشن هر کدام از بچه‌ها کارشان را با اسم خود روی میزها قرار دادند. سلمان انگار تخم کفتر خورده بود؛ مثل فریره مشغول حرف‌زدن برای پدر و مادرها بود. من کت و شلوار پلوخوری‌ام را پوشیده بودم. عکس‌های تمام آثار باستانی اصفهان را به در و دیوار غرفه زده بودم. آن روز من و بابا سی‌وسه‌پل نازنینمان را با بدبختی روی سه میز جا دادیم. این پروژه حسابی شیرمان کرده بود. اما دلم برای دوستان تنبلم و غرغرو جان می‌سوخت. بدجوری پشیمان بودم. وقتی به سی‌وسه‌پل خودم نگاه می‌کردم حس می‌کردم می‌توانم نودونه‌پل را هم در اصفهان بسازم.

آقای جلالی آخر مراسم از همگی تشکر کرد و گفت:

«بچه‌های ماکاری کردند کارستون، آفرین بچه‌زنگ‌ها.»

امیرعلی با افتخار گفت: «آقا خط تولید

جوجه‌کشی ما هم ۲۴ ساعته در خدمته.»

دوباره یک بمب خنده منفجر شد!